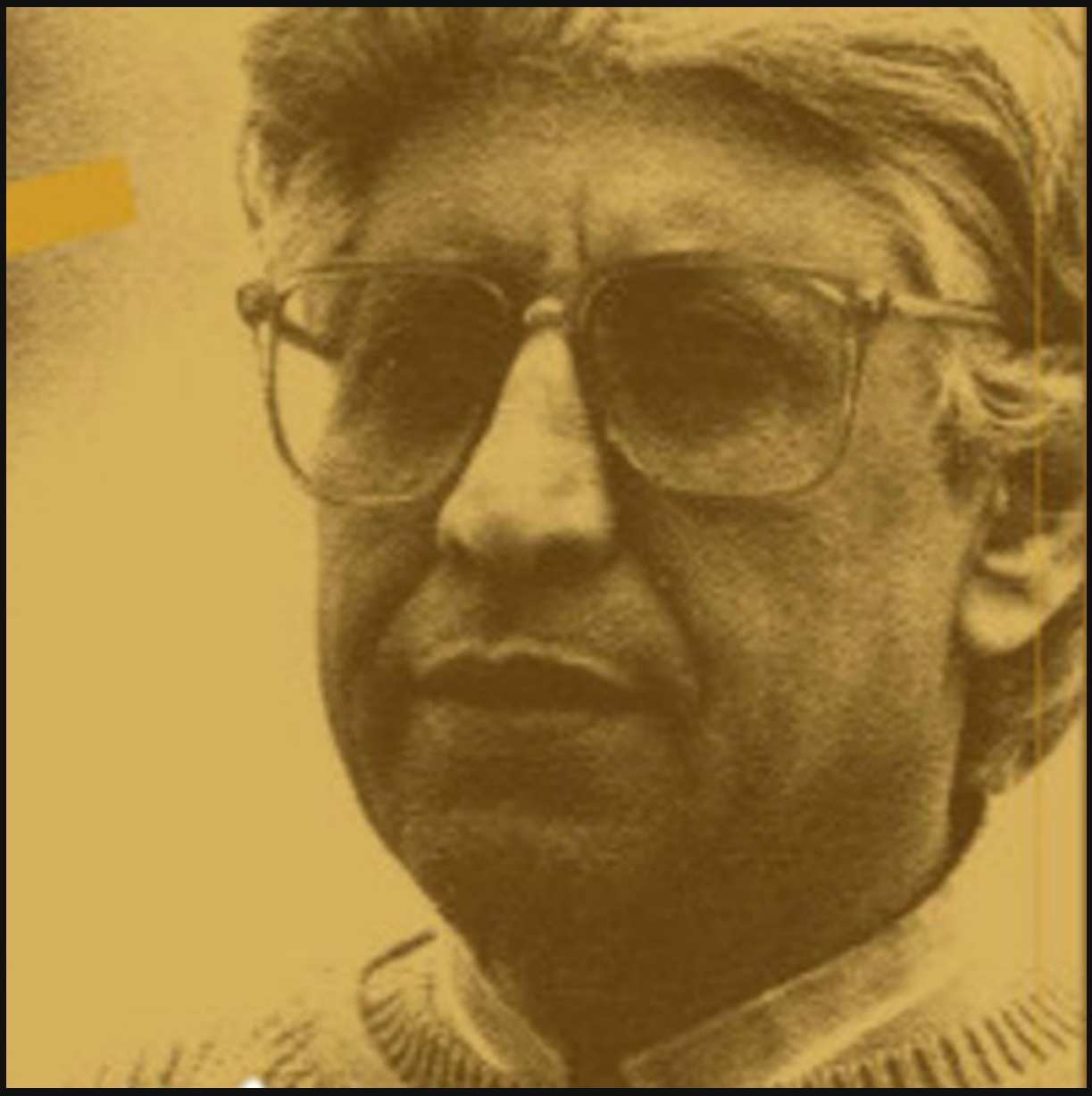
رازق فانی: شاعر و نویسنده افغانستانی

نویسنده: نظیفه حبیبی

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



رازق فانی در سال ۱۹۴۳ میلادی در کابل به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی خود را در کابل و تحصیلات عالی‌اش را در رشته اقتصاد تا مقطع کارشناسی در بلغارستان گذراند. در سال ۱۹۹۰ همراه با خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت کرد و در کالیفرنیا سکونت گزید. او در ۲۲ آوریل ۲۰۰۷ در سن ۶۳ سالگی بر اثر بیماری سرطان درگذشت. از وی یک پسر و سه دختر به یادگار مانده است.

رازق فانی، داستان‌نویس و شاعر برجسته‌ای بود که چندین کتاب شعر و داستان از خود به جای گذاشت. در زیر، یکی از قطعات طنزآمیز او با عنوان «بوزینه و داروین» آورده شده است.

بوزینه و داروین

«داروین» چون رخت از این عالم کشید

روح او را حضرت آدم بدید

گفت: ای فرزند بی‌عقل و ادب

بی‌خبر از ریشه، اصل و نسب

گرچه از دانش خدایت بهره داد

چون بنی‌آدم برایت چهره داد

از حریم آدمی بیرون شدی

از جهالت وارث میمون شدی

دفتر پیشینیان برهم زدی

تیشه بر پای بنی‌آدم زدی

بذر هستی را چو خالق برفشاند

آدمی را اشرف مخلوق خواند

نور حق را آدمی آینه بود

از چه گفتی اصل او بوزینه بود

آن سخن‌ها را چو از آدم شنید

چون سپندی «داروین» از جا پرید

گفت: بشنو تا بگویم شرح حال

گرچه اینجا نیست جای این مقال

سال‌ها از خلقت آدم سخن

گفته آمد از زبان مرد و زن

فیلسوفان گم در این صحرا شدند

عاقلان دیوانه زین سودا شدند

کس نشد واقف که این موجود کیست

از وجودش مقصد معبود چیست

آن یکی گفتا که از یک‌مشت خاک

آدمی را ساخته یزدان پاک

وان دگر گفتا که آغاز حیات

آب باشد بهر حیوان و نبات

آدمی هم زاده آب است و بس

قصه‌های دیگران خواب است و بس

هیچ‌کس این راز را افشا نکرد

هیچ ناخن این گره را وا نکرد

چشم من هم چون حقیقت را ندید

گفتم از بوزینه شد آدم پدید

چون‌که در شکل و شمایل چون بشر

یافتم بوزینه را نزدیک‌تر

ماند مشتی خام در تأیید من

زد گروهی گام در تردید من

مرغ جان چون رفت از شاخ تنم

این عجب بنگر که بعد از مردنم

تربتم را آن یکی بوزینه یافت

خاک را با سنگ و با ناخن شکافت

قبر من بگشود و با من راز گفت

آنچه را نشنیده بودم باز گفت

داد دشنامی به نام آدمی

گفت: ای فرزند خام آدمی

در حق بوزینه بهتان کرده‌ای

نسبتش با نسل انسان کرده‌ای

فتنه‌گستر آدمی‌زاده کجا

بی‌ضرر بوزینه ساده کجا

ما به جهل خویشتن شادیم شاد

دانش آدم ز جنگل دور باد

قوم ما گر دانش‌آموزی نکرد

هیچ بوزینه کتاب‌سوزی نکرد

مأمنی از دست بوزینه نسوخت

خرمنی بوزینه از کینه نسوخت

تیرباران هم‌نژاد خود نکرد

شهر ویران از فساد خود نکرد

بر کسی بوزینه هرگز بم نریخت

آتش بر خویش و بر عالم نریخت

لیک صدها بار زین جنس دوپا

فتنه‌ها گردید در عالم به پا

بارها دیدیم که از دست بشر

گشته عالم غرق در سیلاب شر

خاکیان دانند که این موجود زشت

با چه رسوایی برون شد از بهشت

در زمین تا پای شوم او رسید

پا به هر جا ماند آفت شد پدید

با خود و با غیر آدم دشمن است

بر شرار جهل عقلش روغن است

نقش پای رفتگان او گم است

این بلا شاید ز نسل گژدم است

می‌گزد هم خویش و هم بیگانه را

دست باید بست این دیوانه را

بس که آن بوزینه بر من طعنه زد

از خجالت آب گشتم در لحد

بس که زد سنگ ملامت بر سرم

فکر کردم شد قیامت بر سرم

چون ز من هرگز جوابی برنخاست

از سکوت‌ام قهر بوزینه نکاست

در کنار قبر من شاشید و رفت

مشت خاکی بر سرم پاشید و رفت